

## عید فرزند بینوا

نوشته: علی سالک

۲۱ اپریل ۲۰۱۱

روز طوفانی بود. دمه و غبار فضای نازنین و گوارای شهر را مکدر و تاریک نموده بود. تویی زمین بالای آسمان و آسمان بالای زمین قهر است. پیشانی آسمان مانند چین های روی پیرپاره دوز و رنج کشیده روزگار ترش به نظر میرسد. بابه غرغری آهسته آهسته مانند عجوزه کمپیر به غرغری آغاز کرد. الماسک آسمان را جرقه های برقی می داد. کودکان همسایه که چشمان شان از ترس صدای وحشتناک رعد و برق برآمده بود، خیال میکردند که باز راکت باری و بمباری شروع شده است، با نفس های سوخته و رنگ های پریده وارد حویلی نیمه ویرانه شدند که دیوار های آن پخسه ای و ضخیمتر از دیگران بود. آنها فکر می کردند که بم ها و راکت ها نمی تواند برج و باروی این دیوار بزرگ را بریزد، زیرا در عقب همین دیوار خود را پنهان نمودند.

در میان آنان پسر بچه بود به نام "سالم" که لباس های کهنه و پینه خورده به تن داشت و از شدت ترس غیر آگاهانه خود را به آن قسمت از دیوار چسبانده بود، که از اثر دود سیاه شده بود.

لحظاتی بعد شدت صدای بابه غرغری کم شده رفت و کودکان آهسته آهسته به صحن حویلی برگشتند. ناگهان همه به صدای بلند قهقه زدند و هر یکی پسپسک کنان به طرف سالم اشاره میکردند. سالم مسکین که از هیچ چیزی خبر نداشت، با چهره برآشفته به طرف همبازی هایش گفت: "چه گپ است بچه ها؟ گاو خو نزاایده که می خندین". نادر که رفیق صمیمی سالم بود، به پیرهن و پتلون کهنه سالم اشاره نموده گفت: "بچیش پیرن و پتلونت از عقب همه سیاه شده، خیراس، یکجا میریم میشویمیشه".

لیکن "کمال الدین" پسر قومندان در لای نیشخند هایش گفت: "سالم صبا خو عید قربان است. تو خو کالای دگام نداری" و همه با صدای بلند خندیدند.

سالم که لباس های کهنه اش را سیاه دید، اشک بی اختیار از چشمانش جاری شد و بعد از مدتی به فکر عمیق غرق شد. دیروز مادرم صابون توتئه همسایه را با چقدر کمرویی و شرم قرض گرفته و کالایم را شسته بود. حالا برای فردای عید چه خواهم پوشید؟ سالم با تشویش و

دلهره، با افکار پرت شده، خاطر ناشاد و سیمای غم انگیز خانه آمد و پهلوی بخاری گگ کهنه خانه دراز کشید و چنان حرکتی را انجام میداد که گویا لباس هایش را بخاری خانه سیاه کرده است. لیکن مادرش لباس های سیاه شده سالم را دید. در آغاز سرش قهر شد. بعداً او را دل آسا کرد و گفت: "خیرس بچیم اگه صابون نیس لباسایته ده دریا میشویم که صوب عید قربانس." سالم خود را با پتوی کهنه پیچاند و مادرش جهت لباس شویی به کنار دریا رفت.

سالم خاطرات تلخ اش را مانند نوار فلم سینما از نظر گذشتاند، که چگونه پدر و برادرش را در اثر جنگ های ذات الیینی تفنگ داران از دست داده و خانه دو منزله شان را که در شهر کهنه قرار داشت، به خاک یکسان گردیده بود. همه این خاطرات تلخ آتش نفرت و کینه را به دل نرم و نازک سالم کشت می کرد و او با اشک های گرمش این آتش نفرت انگیز را تسکین می داد.

فردای عید رسید، همه کودکان قد و نیم قد در یک فضای عجیب توأم با ترس و خوشی به عیدی بر آمدند و همه خدا خدا گویان، که باز جنگ نشود و راکت نیاید، به دروازه ها دق الباب عیدی نمودند. اتفاقاً به دروازه رسیدند که آنجا قربانی بود و به همسایه ها گوشت قربانی تقسیم می نمودند. "حضرت ایشان کلان" صاحب خانه که قربانی به نام خودش بود، به آواز بلند گفت: "اول بته یک دو کیلو گوشت از پشت کمر به بچه قومندان" و به ترتیب یک یک کیلو گوشت به کودکان همسایه توزیع شد. نوبت سالم که رسید، حضرت ایشان گفت: "بته یک پاو گوشت به صغیره هم". همچنان وقتی که به همسایه های دیگر رفتند به بچه قومندان و بچه مولوی بیست بیست افغانی داده بودند و به سالم صرف پنج افغانی.

سالم که از دل و جان ازین مردم بی انصاف آزرده خاطر شده بود، همان اشعار حضرت بیدل بیادش آمدند که قبله گاهش "معلم حکیم" شهید آنها را زمزمه می کرد.

اعتبار خلق بیدل در لباس افتاده است  
ورنه خون یکسان بود در پرتو طاووس و زاغ

و یا  
امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است  
آدم نمی توان گفت آن را که خر نباشد

مادر سالم که استعداد خوبی را در وجود سالم دیده بود با قبول هر گونه زحمت های زندگی بالای خودش، سالم را شامل کورس سواد آموزی ساخت که بصورت مخفی در همسایگی شان به وسیله یک خانم معلم پیش برده می شد. بعد از گذشت چند سال سالم کاملاً با سواد شده بود، ولی با تاسف باز جنگ ها و جنایات تفنگداران بی مسولیت اوج گرفت و مادر سالم این

بار جز فرار از کشور علاج دیگری نداشت. آنها در یکی از کشور های همسایه که آن هم چندان امنیت نداشت پناه گزین شدند. اینک دیگر سالم پشت لب ها را سیاه کرده بود و قسمتی از مسوولیت های خانواده را می توانست به عهده بگیرد. لذا روزانه در یک تیل فروشی کار می کرد و از طرف شام کورس انگلیسی و ریاضی را فرا می گرفت. از قضا بعد از چندین سال آوارگی، اینک که سالم یک پسر جوان و کاملاً عیار به تمام امور زندگی گردیده بود، همزمان در وطن نیز به کمک کشور های دنیا یک امنیت قسمی به وجود آمده بود. لذا سالم با آن آرزوی مقدس که در سر پرورانده بود، قسماً به آن نایل آمده بود. و اینک با یک دست آورد بزرگ معنوی به کشور عزیزش عودت نمود؛ از نورم و استتدر تدریس وزارت تعلیم و تربیه گذشت و از طرف ملل متحد به صفت معلم مجرب و با تدبیر شناخته شد. اکنون فرزند قومندان، فرزند مولوی، فرزند حضرت ایشان کلان و غیره پسر بچه ها که همبازی سالم بودند نزدش درس میخوانند. سالم با اشتیاق فراوان و دور از تمام تعصبات و عقده های اجتماعی با یک وجدان پاک و منزله از همه کدورت ها با آمادگی مسلکی و تجارب عالی اجتماعی به شاگردان خود با مهربانی بی نظیر درس می دهد و به امید آینده درخشان وطن و هموطنش شب و روزی را سپری می نماید.

علی سالک